

# زندگی

مهدی محدثی

داستانهایی از زندگی  
امام جواد علیه السلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حیات پاکان : داستانهایی از زندگی امام جواد علیه السلام

نویسنده:

مهدی محدثی

ناشر چاپی:

بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)

## فهرست

۵	..... فهرست
۶	..... حیات پاکان: داستانهایی از زندگی امام جواد علیه‌السلام
۶	..... مشخصات کتاب
۶	..... روز وداع یاران
۷	..... پرداخت بدهی پدر
۷	..... حاضر جوابی
۸	..... خنیاگر
۹	..... به فکر همه باش!
۹	..... خواستگاری
۱۰	..... معجزه‌ی صلوات
۱۰	..... پیراستگی از آلودگی
۱۱	..... نامه‌ای پربرکت
۱۲	..... خیانت
۱۲	..... پاورقی
۱۳	..... درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## حیات پاکان: داستان‌هایی از زندگی امام جواد علیه‌السلام

### مشخصات کتاب

سرشناسه: محدثی، مهدی، ۱۳۵۱ -

عنوان و نام پدیدآور: حیات پاکان (داستان‌هایی از زندگی امام جواد) علیه‌السلام / مهدی محدثی.

مشخصات نشر: قم: بوستان کتاب قم (انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۳۸۷.

فروست: بوستان کتاب قم؛ ۱۲۱۷. تاریخ؛ ۱۹۸. اهل بیت؛ ۹۷.

حیات پاکان؛ [ج. ۴].

شابک: ۷۰۰۰ ریال (چاپ اول)؛ ۸۵۰۰ ریال: چاپ دوم ۹-۰۵۶-۵۴۸-۹۶۴-۹۷۸؛ ۱۳۰۰۰ ریال: چاپ سوم-۳۷۱-۹۶۴-۹۷۸-۶-۶۹۳:

یادداشت: ص.ع به انگلیسی: Mahdi mohaddesi.the lives of the good.

یادداشت: چاپ اول: ۱۳۸۳.

یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۸۵.

یادداشت: چاپ سوم.

موضوع: علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۱۵۳؟ - ۲۰۳ق -- داستان

موضوع: محمد بن علی (ع)، امام نهم، ۱۹۵ - ۲۲۰ق. -- داستان

موضوع: علی بن محمد (ع)، امام دهم، ۲۱۲ - ۲۵۴ق -- داستان

موضوع: چهارده معصوم -- داستان

موضوع: داستان‌های مذهبی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: حوزه علمیه قم. دفتر تبلیغات اسلامی. بوستان کتاب قم

شناسه افزوده: حیات پاکان؛ [ج. ۴].

رده بندی کنگره: BP۹/م۲۴ح۹.۴ ج ۱۳۸۷

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸

شماره کتابشناسی ملی:

### روز وداع یاران

از رفتار پدرش فهمیده بود که این سفر، بی‌بازگشت است. هنگامی که پدرش با چشمی گریان کنار کعبه ایستاده بود و مانند کسی که می‌خواهد از عزیزترین محبوبش جدا شود می‌گریست، او زیر چشمی مواظب بود. بعد از دیدن چنین صحنه‌ای، او نیز کنار حجر اسماعیل [۱] رفت و همان جا نشست. بعد دست‌های کوچکش را به سوی آسمان بلند کرد و زیر لب زمزمه کرد، سپس دست‌هایش را پایین آورد و بی‌حرکت نشست. هر چه منتظر شدم، برنخاست و نشستن او طول کشید. وقتی جلو رفتم، دیدم دیدگانش را به پرده‌ی خانه‌ی خدا دوخته و چشم‌های معصومش پر از اشک است. هنگامی که پلک زد، اشکش روی گونه‌اش سرازیر شد، پهنای صورتش را طی کرد و سپس روی پیراهنش نشست. گفتم: - برخیز! فدای تو شوم! برخیز تا برویم. [صفحه ۴۴] - هیچ دوست ندارم از این جا جدا شوم، مگر این که خدا بخواهد. هر کار کردم، نتوانستم او را از اندوه و بغض درآورم. نزد

امام رضا علیه السلام رفتم و گفتم: - آقا! پسران کنار حجر اسماعیل نشسته و بسیار ناراحت است. - چرا؟ - نمی دانم. اما وقتی گفتم برخیزد، در جوابم گفت: «هرگز بر نمی خیزم مگر این که خدا بخواهد». هر دو پیش کودک شش ساله رفتیم. امام علیه السلام به من فرمود: «موفق! تو عقب تر بایست». سپس رو به فرزندش کرد و گفت: - عزیز دلم! برخیز. چرا گریه می کنی؟ چرا اندوهگینی؟ - نه، نمی خواهم از این جا دور شوم. - چرا؟ - این بار طواف شما با طواف های دیگر فرق داشت. طوری با خانه ی خدا وداع کردید، گویی دیگر بر نخواهید گشت. شما از دوری کعبه ناراحت اید و من از غم دوری شما! پس چگونه برخیزم؟ بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران امام رضا علیه السلام جوادش را در آغوش گرفت و هر دو برخاستند [۲]. [صفحه ۴۵]

### پرداخت بدهی پدر

با خود حرف می زد. می گفت: - عجب اشتباهی کردم! هیچ آدم عاقلی چنین اشتباهی مرتکب نمی شود که من شده ام. یکی نبود بگوید: مرد ناحسابی! رسیدی، نوشته ای، چیزی می گرفتی ... ای داد و بیداد، پول هایم بر باد رفت! حال چگونه ادعا کنم که طلبکار بودم؟ خود را لعن و نفرین می کرد که به او گفتم: - مطرفی! دیوانه شده ای؟ چرا با خودت حرف می زنی؟ - دست به دلم نگذار که از دیوانه هم بدترم. بیچاره و بدبخت شده ام! - چرا؟ - رهایم کن. بگذار با درد خود بسوزم و بسازم. - بگو بینم چه شده؟ شاید کاری از دستم بریاید. - نه. کاری از دست کسی ساخته نیست. - دست کم درد دل کن تا سبک شوی! [صفحه ۴۶]

- چهار هزار درهم از امام رضا علیه السلام طلبکار بودم. امروز صبح شنیدم که چند روز است او را به شهادت رسانده اند. نه کاغذی، نه نوشته ای، هیچ مدرکی در دستم نیست. چهار هزار درهم، از دست رفت. خودم کردم که لعنت بر خودم باد! - مطرفی! هرگز این گونه نگو. اولاً - که او امام بود. تو با خدا معامله کرده ای، پس پول هایت به هدر نرفته است. ثانیاً این که ناراحتی ندارد. با هم نزد پسرش می رویم و مطلب را می گویی. شاید از بدهی پدرش خبر داشت و پول هایت را پرداخت. - نه! فکر نمی کنم. فقط من و او از این جریان خبر داشتیم. گمان نمی کنم به همسر و فرزندانش گفته باشد. - حال به پیشنهاد من عمل کن. شاید مشکل حل شد!

! در همین لحظه شخصی از جانب امام جواد علیه السلام پیغام آورد و گفت که حضرت، مطرفی را احضار کرده و گفته است برای پس گرفتن امانتش نزد امام برود. من و مطرفی با تعجب به هم نگاه کردیم. به او گفتم: - دیدی! گفتم خدا چاره ساز است! ساعتی بعد نزدیک ظهر به حضور امام رسیدند. امام با دیدن مطرفی فرمود: - همان طور که می دانی پدرم شهید شده است. مبلغی از او طلب داشتی. درست است؟ - آری! ولی کسی جز من و او از ماجرا خبر نداشت. شما از کجا می دانید؟! [صفحه ۴۷]

حضرت لبخندی زد و از زیر سجاده ی نمازش مقداری سکه ی طلا بیرون آورد و گفت: - این سکه ها بدهی پدرم به تو است. بگیر. «مطرفی» مات و مبهوت مانده بود که چه بگوید. سکه ها را گرفت. تشکر کرده، بیرون آمدم. سکه ها را شمردم. الله اکبر! چهار هزار درهم بود که از امام می خواست [۳]. [صفحه ۴۸]

### حاضر جوابی

اسبش را به سمت کودک نه ساله راند و پس از این که حسابی و راندازش کرد، گفت: - پسر جان! مگر مرا نمی شناسی؟ - چرا. تو مأمون، خلیفه ی عباسی هستی. - حال که می شناسی، چرا این جا ایستاده ای؟ تمام هم بازی هایت فرار کردند. - آنان از تو ترسیدند و پا به فرار گذاشتند. کسی که مرتکب اشتباه و خلافی نشده باشد، نه می ترسد و نه می گریزد. علاوه بر آن راه باز است و وجود من مزاحمتی برای عبور تو و همراهانت ایجاد نمی کند؛ می توانید با همراهانتان بگذرید! مأمون با شنیدن سخنان کودک، انگشت به دهان ماند. با خود می گفت: عجب بچه ی نترس و جسوری است و با این سن و سال کم چه حرف های منطقی و

محکمی می‌گوید! - اسمت چیست؟ [صفحه ۴۹] - محمد. فرزند علی بن موسی الرضا! - عجب! پس تو پسر امام رضا هستی! خدا روح او را غریق رحمت گرداند! این را گفت و رفت تا به شکارش برسد. آن روز نتوانسته بود چیزی شکار کند. پرنده‌ی شکاری مأمون فقط یک ماهی کوچک شکار کرده بود. در بازگشت، دوباره از راه قبلی عبور می‌کردند. این بار نیز کودکان با دیدن او و همراهانش پشت در و دیوار مخفی شدند و دوباره فرزند امام رضا علیه‌السلام تنها ماند. وقتی مأمون به او رسید، ماهی کوچک را به همراه داشت با خود گفت: اگر او فرزند امام باشد، حتماً می‌داند در دستم چیست. - آقا پسر! محمد! - بله! - بیا این جا بینم... اگر گفتمی چه در دست دارم! امام جواد علیه‌السلام با آرامش و متانت فرمود: - خدای مهربان به خاطر قدرت و حکمت بی‌دریغش از موجوداتی که در خشکی‌ها و دریاها آفریده، در آسمان هم قرار داده است، و پرنده‌ی شکاری تو، یکی از آفریده‌های کوچک خدا را شکار کرده تا خلیفه، فرزند رسول خدا را امتحان کند و معلوماتش را بسنجد. هنگامی که مأمون چنین جوابی شنید، گفت: - احسنت مرحبا! حقاً که تو از فرزندان پیامبر خدایی! [۴]. [صفحه ۵۰]

### خیاگر

مراسم شروع شده بود و از پیش همه چیز تدارک دیده شده بود. ما هم به جشن عروسی دعوت شده بودیم و لحظه‌شماری می‌کردیم تا او را در لباس دامادی ببینیم. افراد دور تا دور مجلس نشسته بودند و خدمتکاران به پذیرایی از میهمانان مشغول بودند. دوستم که آن طرف‌تر نشسته بود خود را به من رساند و گفت: - ربان: چرا مضطربی؟ - از کجا فهمیدی که اضطراب دارم؟ - رنگ رخساره خیر می‌دهد از سر ضمیر! چهره‌ات همه چیز را به خوبی بیان می‌کند. - دلم شور می‌زند! - چرا؟ - آرامشی که در میهمانی وجود دارد، مثل آرامش قبل از طوفان است. [صفحه ۵۱] این همه خدمتکار و این همه کنیز زیارو را ببین! ته دل خوشین نیستم! به دلت بد راه نده. فعلاً از این میوه‌های تازه و خوشمزه بخور که جای دیگر نمی‌توانی پیدا کنی. شاید هرگز پیش نیاید که دوباره به جشن عروسی دختر مأمون دعوت شویم. مشغول خوردن میوه بودیم که عروس و داماد وارد شدند. به به! چه جلال و جبروتی! تاکنون او را چنین خوش لباس و آراسته ندیده بودم! جوان بود و رشید! لباس دامادی هم برازنده‌ی آن قد و قامت رعنا بود! به دوستم گفتم: - می‌بینی؟ - آری. در این لباس خیلی زیباتر شده است. در همین هنگام که با هم صحبت می‌کردیم، کنیزکان - که حدود صد نفر می‌شدند. با جام‌های طلائی در دست برای خوشامدگویی و تبریک، میان میهمانان حرکت کردند. از چهره‌ی امام جواد علیه‌السلام فهمیدم که ناراحت شده، اما خشم خود را فرومی‌خورد. سرش را به زیر افکنده بود تا چشمش به نامحرم‌های مجلس نیفتد. در همین گیرودار مردی که ریش بلندی داشت و در نواختن عود [۵] ماهر بود، برخاست و شروع به نواختن موسیقی و خواندن کرد. هاج و واج مانده بودم! یک چشمم به امام بود و چشم دیگرم به خواننده‌ی ترانه. دوستم گفت: [صفحه ۵۲] - عجب صدای خوبی دارد! او کیست؟ - نمی‌شناسی اش؟ - نه. از کجا باید بشناسمش! - او مخارق است؛ نوازنده‌ی دربار خلیفه. - عجب! پس مخارق این است! چرا خودش را به شکل دلکک درآورده؟! - نمی‌دانم. حتماً این هم از توطئه‌های مأمون است. صدای سوت و کف بلند بود. هنوز یکی دو بیت بیش‌تر نخوانده بود که صدای داماد جوان - امام جواد - همه را سر جای‌شان می‌خکوب کرد: - از خدا بترس، ای ریش‌دراز! عود از دست مخارق به زمین افتاد و مثل مجسمه‌ای ثابت و بی‌حرکت ماند. اصلاً انتظار نداشت داماد جوان این گونه بر او فریاد بزند. مأمون که دید مجلس عروسی دخترش دارد به هم می‌خورد، کنیزها را به بیرون فرستاد و دست خشک‌شده‌ی مخارق را گرفت و او را بیرون برد تا بیش‌تر از این آبرویش نرود. آرامش به محفل بازگشته بود، نگاهم به نگاه امام گره خورد. جلو رفتم و لبخندی زدم و عرض کردم: ان شاء الله مبارک است! [۶]. [صفحه ۵۳]

**به فکر همه باش!**

با کاروانی سفر می‌کردم و مسئولیت آماده کردن غذا و آب و هر چیز لازم را پذیرفته بودم. این کار را به خاطر سیر کردن شکم خود و تنها نبودن در سفر قبول کرده بودم. مردم خوبی بودند. قبلاً گفته بودند که حاضرند مرا رایگان به سفر ببرند، اما نمی‌خواستم سربار آنان باشم. صبح زود حرکت کرده بودیم. نزدیک ظهر برای نماز و نهار توقف کردیم. جای باصفایی بود؛ آب و درختی داشت؛ منظره‌ی خوبی دیده می‌شد و نماز خواندن و نهار خوردن، حال و صفای خاصی داشت. غذا را حاضر کردم و کاروانیان یکی پس از دیگری آمدند و سر سفره نشستند و خوردن را با «بسم الله» شروع کردند. بین آنان جوانی متین و باوقار دیده می‌شد که او را نمی‌شناختم، اما محبت عجیبی نسبت به او در دلم احساس می‌کردم. پس از خوردن نهار، [صفحه ۵۴] بلافاصله مشغول جمع کردن سفره شدم. تکه‌های نان و غذا را که کنار سفره ریخته بود جمع می‌کردم که آن جوان خوش‌سیما گفت: - آن‌ها را جمع نکن. بگذار باشد! چرا! حیف است. مسلمان نباید اسراف کند. خدا در قرآن گفته که اسراف‌کنندگان را دوست ندارد! جوان لبخندی زد و گفت: - این کار اسراف نیست. در بیابان و صحرا هر قدر که غذا کنار سفره بریزد نباید جمع کرد. نباید حیوانات صحرا را از آن محروم ساخت؛ اما در خانه تمامی آنچه را کنار سفره ریخته باید جمع کرد، زیرا مورد بی‌احترامی قرار می‌گیرد. در برابر حرف حساب او جوابی نداشتم. وقتی به حاضران نگاه کردم. دیدم همه، گفته‌های او را با سر تأیید می‌کنند. جوان برخاسته بود تا از آب جاری کنارمان وضو بگیرد. هنوز به حرف‌های او فکر می‌کردم که سنگینی دستی را روی شانه‌ام حس کردم. یکی از همسفران بود. گفت: - خسته نباشی! - درمانده نباشی! - می‌دانی او کیست؟ - نه ولی جوان بسیار متین و مهربانی است. از اخلاقش خوشم آمد! - او امام جواد است، فرزند امام رضا. [صفحه ۵۵] عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. دست و پایم سست شد. گفتم: - عجب! پس چرا زودتر نگفتی؟ مرا بین که برایش از آیات قرآن دلیل می‌آوردم. [۷]. [صفحه ۵۶]

**خواستگاری**

- مرد! چرا سنگ‌اندازی می‌کنی؟ هر دختر و پسری سرانجام باید ازدواج کنند و زندگی مشترک خود را آغاز کنند. - سنگ‌اندازی کدام است زن؟ هر که از راه رسید و دخترمان را خواست، باید بدهیم؟ مگر تو او و خانواده‌اش را چقدر می‌شناسی که این همه اصرار می‌کنی؟! - شناخت زیادی ندارم، ولی مگر تو با آنها آشنا نیستی؟ - من فقط چند بار در مسجد با او سلام و علیک داشته‌ام، همین! ظاهرش نشان می‌دهد که جوان بدی نیست. زحمتکش است. با زور بازو مخارج خود و مادر پیرش را تأمین می‌کند. - این سه باری که با مادرش به خواستگاری آمده بود، از برخوردهایش فهمیدم که انسان مؤمن و خوبی است. مادرش می‌گفت: اهل محل همه قبولش دارند! - نمی‌دانم. من که عاقلم به جایی قد نمی‌دهد. جمیله چه می‌گوید؟ [صفحه ۵۷] نظرش چیست؟ - حرفی نزده، اما با شناختی که از روحیه‌ی دخترمان دارم، می‌دانم که سکوتش نشان رضایتش است. راستی قرار است مادرش نزدیک غروب برای گرفتن جواب بیاید. در جوابش چه بگویم؟ - بگو یک هفته‌ی دیگر صبر کنند تا خوب فکرهای مان را بکنیم. - یک هفته؟! - آری. باید با امام جواد علیه‌السلام مشورت کنم. دخترمان را که از سر راه پیدا نکرده‌ایم، ولی مبادا به آن‌ها درباره‌ی مشورت چیزی بگویی! جمیله در آشپزخانه بود و گفت و گوی پدر و مادرش را می‌شنید. از شدت اضطراب ناخن‌هایش را می‌جوید. او به خواستگارش علاقه داشت. از طرفی صحبت‌های پدرش را هم منطقی می‌دید. یک هفته از ماجرا گذشت. نزدیک‌های ظهر بود که زن صدای در را شنید. وقتی در را باز کرد، قاصدی نامه‌ای را کف دست او گذاشت و رفت. زن می‌دانست که ابراهیم دوست ندارد نامه‌هایش باز شود. این بود که تا عصر صبر کرد. وقتی ابراهیم به خانه آمد، دست



و رویش را شست و داخل اتاق شد، زن نامه را جلوی او گذاشت و گفت: امروز رسید. چشم‌های ابراهیم برق زد. نامه را برداشت و بوسید. زن گفت: - از کیست؟ - از امام جواد علیه‌السلام نظرش را پرسیده بودم و جواب نوشته است. - بخوان، ببینم چه نوشته؟ - مرد نامه را گشود و بلند خواند، طوری که جمیله هم در آشپزخانه بشنود: [صفحه ۵۸] اگر خواستگاری برای دختر شما آمد و اخلاق و دیانت او مورد رضایت شما بود، با ازدواج موافقت کنید. اگر چنین نکردید و پسر و دختر مجرد باقی ماندند، در جامعه فتنه و فساد بزرگی به وجود می‌آید. مرد نامه را بست. رو به زنش کرد و گفت: - اگر برای جواب آمدند، بگو مبارک است ان شاء الله! جمیله وقتی این حرف را شنید، خیالش راحت شد و در حالی که از خجالت توی صورتش خون دویده بود، یک لیوان شربت خنک برای پدرش ریخت و جلوی او گذاشت. [۸]. [صفحه ۵۹]

### معجزه‌ی صلوات

تسبیح را در دست راستش گرفته بود و پشت سر هم صلوات می‌فرستاد: اللهم صل علی محمد و آل محمد. دوستش که مدت‌ها از او بی‌خبر بود، به دیدنش آمده بود. از دیدن این صحنه، بسیار تعجب کرد و گفت: - چرا صلوات می‌فرستی؟ - مگر بد است؟ - نه، اتفاقاً خوب است! اما چه خبر است! هر چیز حد و اندازه دارد. خسته نمی‌شوی؟ اگر من باشم، خسته می‌شوم! - نه، من خسته نمی‌شوم. با خود عهد کرده‌ام که زیاد صلوات بفرستم. - چرا؟ - زیرا نتیجه‌ها گرفته‌ام. - چه نتیجه‌ای؟ مرد صلوات‌گو حکایت خود را چنین تعریف کرد: مدتی پیش فقر و نداری و مشکلات زندگی به حدی فشار آورده بود که [صفحه ۶۰] نمی‌دانستم چه کنم. به کجا پناه ببرم و از چه کسی قرض بگیرم. از آن همه پول و ثروتی که پدر خدایا مرزم داشت، نیز اثری نبود. هیچ کس خبر نداشت کجا پنهانشان کرده است. زیر کدام سنگ و پای کدام درخت، معلوم نبود، کم مانده بود تک‌تک آجرهای خانه را بکنم. به دنبال راه علاج می‌گشتم تا این که فکری به خاطرم رسید. به حضور امام جواد علیه‌السلام رفتم و گفتم: - ای بزرگوار! پدرم آدم پولداری بود و مال و ثروت زیادی از خود باقی گذاشت، اما جای آن را نمی‌دانم. - مگر هنگام مردن وصیت نکرده بود؟ - او صحیح و سالم بود و سابقه بیماری نداشت و ناگهان فوت کرد. این بود که فرصت نکرد وصیت نماید. - چند وقت است که فوت کرده؟ - هفته‌ی بعد چهلمین روز درگذشت او است. - خدا رحمتش کند! - خیلی ممنونم! شما را به خدا کمک کنید! من از دوستان شما هستم. دعا کنید تا با پیدا شدن محل این ارث هنگفت، مشکل من حل شود! امام فرمود: - امشب که نماز عشا را خواندی و خواستی بخوابی، بر جدم - محمد مصطفی صلی الله علیه و آله - و خاندانش زیاد صلوات بفرست. آن گاه پدرت را در خواب می‌بینی و او از محل پول‌ها آگاهت می‌کند. [صفحه ۶۱] آن شب بعد از نماز عشا، شروع به فرستادن صلوات کردم. حتی در رختخواب آن قدر صلوات فرستادم تا خوابم برد. در خواب پدرم را دیدم و او محل پول‌ها را گفت و از من خواست که بعد از یافتن آن‌ها را نزد امام جواد علیه‌السلام ببرم. صبح که از خواب برخاستم، مدتی حاج و واج بودم، اما با یادآوری خواب شب گذشته، به جست‌وجو پرداختم و همان‌گونه که گفته بود، عمل کردم و پول‌ها را یافتم. خدا را شکر می‌کنم که محمد و فرزندان صلی الله علیه و آله را برگزیده و آن‌ها را چنین گرامی داشته که به واسطه‌ی آنان، مردم از بدبختی و گرفتاری نجات پیدا می‌کنند! [۹]. [صفحه ۶۲]

### پیراستگی از آلودگی

- کجا می‌روید؟ - به عیادت. - عیادت چه کسی؟ - عبدالله! شنیده‌ایم چند روزی است که به شدت بیمار است. اگر تو هم دوست داری، بیا، خوشحال می‌شود. سه نفری به سمت خانه‌ی مریض به راه افتادیم. در طول مسیر بازار تا خانه‌ی او، دوستم گفت: - می‌گویند روحیه‌اش را باخته. امیدی هم به زنده ماندنش نیست! وقتی بر بالین مریض حاضر شدیم، ابتدا به دیدن من،

هاشم و امام جواد علیه السلام خوشحال شد، اما بعد گریه کرد. با همان حالت گفت: - دوستان! دارم می‌میرم. حلالم کنید. به قدری از مردن می‌ترسم که حد و حسابی ندارد. چه کنم؟! گفتم: - خدا نکند، دشمنانت بمیرند! این چه حرفی است؟! [صفحه ۶۳] هاشم گفت: - زبانت را گاز بگیر مرد! چرا مثل بچه‌ها حرف می‌زنی؟ مطمئنم که خوب می‌شوی! امام جواد که تا آن لحظه ساکت بود، او را دل‌داری داد و گفت: - بنده‌ی خدا! ترس تو به خاطر این است که نمی‌دانی مرگ چیست! - وقتی فکرش را می‌کنم دیوانه می‌شوم. خیلی می‌ترسم. - بین برادر! اگر به خاطر چرک و کثافت بدنت، در معرض بیماری قرار بگیری و بدانی که حمام و شست‌وشو، آلودگی‌ها را از بین می‌برد، به حمام می‌روی یا از آن فرار می‌کنی؟ - البته که دوست دارم کثیفی‌های بدنم را بشویم. - مردن هم برای مؤمن، درست مثل حمام است. مردن آخرین ایستگاه پیراستگی و مرحله‌ی نهایی شست‌وشو، از آلودگی گناهان است. اگر به سمت مرگ می‌روی، بدان که غم‌ها و اندوه‌هایت پایان می‌یابد. پس نترس و خود را ناراحت نکن! با حرف‌های آرام‌بخش امام، چهره‌اش تغییر کرد. دیگر از اضطراب چند دقیقه پیش خبری نبود و حالت چشم‌هایش خبر از آرامش می‌داد. به خاطر این که مزاحم او و خانواده‌اش نشویم، برخاستیم و خداحافظی کردیم. فردای آن روز باخبر شدیم که عبدالله از دنیا رفته است. [۱۰]. [صفحه ۶۴]

### نامه‌ای پربرکت

سال‌ها بود که آرزوی زیارت خانه‌ی خدا را داشت. سرانجام آرزویش برآورده شد و زیارت کعبه نصیبت گردید. بین راه، کاروان آنان با گروهی دیگر همسفر شد. بین گروه امام نهم نیز حضور داشت. احساس خوبی داشت و به خاطر افتخار بزرگ همسفر بودن با امام، خدا را سپاس می‌گفت. هنوز چندین فرسخ از راه باقی بود. هنگام ظهر برای غذا خوردن و استراحت، توقف کردند. مرد سجستانی [۱۱] وقتی امام را دید که در گوشه‌ای خلوت کرده و تنها نشسته، اندیشید که بهتر است برود و مشکلش را برای امام بازگو کند. فکر می‌کرد حتماً امام برایم قدمی برخواهد داشت. بهتر است دل را به دریا بزنم و از او کمک بخواهم. جلو رفت و سلام کرد. امام پاسخش را گفت و او را دعوت به نشستن کرد. مرد گفت: [صفحه ۶۵] - ای فرزند رسول خدا! اهل سجستان هستم. در شهر ما شخصی به نام حسین بن عبدالله از طرف حکومت مسئول خزانه‌داری و امور مربوط به مالیات است، شنیده‌ام به خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله ارادت دارد و به شما نیز علاقه‌مند است. - او را نمی‌شناسم. حال بگو چه کمکی از من ساخته است؟ - مالیات سنگینی برای من وضع کرده و من توان پرداخت آن را ندارم. اگر ممکن است، نامه‌ای برایش بنویسد و سفارش مرا بکنید. با علاقه‌ای که به شما دارد به حرف شما احترام خواهد گذاشت. حضرت قلم و کاغذی برداشت و نامه‌ای برای والی سجستان نوشت. مرد تشکر کرد و برخاست. حس کنجکاوی‌اش تحریک شده بود. خیلی دلش می‌خواست بداند در نامه چه نوشته شده، اما به خود اجازه گشودن نامه را نداد. مراسم حج تمام شد و او همراه کاروان به دیار خود برگشت. پس از یکی دو روز استراحت، نامه را برداشت و نزد حسین بن عبدالله نیشابوری، والی سجستان رفت، حسین با دیدن او گفت: - چه می‌خواهی؟ - نامه‌ای از امام جواد علیه السلام برایت آورده‌ام. - امام جواد؟! او که مرا نمی‌شناسد و ندیده است. - اتفاقاً ایشان نیز همین را گفتند. نامه را گرفت و خواند. به نام خدای بخشنده مهربان. حامل نامه از تو و عقیده‌ات بسیار تعریف کرد. بدان که خوشبختی و سعادت تو به اعمال و رفتارت بستگی دارد. [صفحه ۶۶] سعی کن نسبت به دوستان و هموعان خود دلسوز باشی، زیرا فردای قیامت در پیشگاه خدا در برابر اعمال و کردارت مسئول هستی و مورد مؤاخذه و بازجویی قرار خواهی گرفت. والی بعد از خواندن گفت: - قربان دستخط زیبایت آقا! بعد رو به مرد بدهکار کرد و گفت: - بسیار خوب! از من چه کاری ساخته است؟ - مالیاتی که برای من قرار داده‌اید، سنگین است و توانایی پرداخت آن را ندارم. اگر لطف کنید و ... حسین دستور داد، مبلغی پول آوردند و نام مرد بدهکار را از فهرست مالیات‌دهندگان آن سال حذف کردند. مرد سجستانی با خوشحالی خداحافظی کرد و

بیرون آمد. در راه با خود می گفت: - عجب نامه‌ی پربرکتی بود! نه تنها مالیات نگرفتند؛ بلکه هزینه‌ی یک سال زندگی‌ام را نیز پرداخت کردند. [۱۲]. [صفحه ۶۷]

## خیانت

از یادآوری جریان پرسش و پاسخ «یحیی بن اکثم» در مجلس مأمون و این که هیچ یک از افراد به جز امام جواد، نتوانسته بود جواب مسائل شرعی را بدهند، شدیداً ناراحت بود. می‌دید هر روز بیش از پیش بر محبوبیت امام افزوده می‌شود و آبروی خلفای عباسی روز به روز بیش‌تر می‌رود! کینه‌ی دیرینه زمانی بیش‌تر شد که دزدی را دستگیر کردند و برای قطع دست او عالم‌نمایان درباری همه نظریات اشتباه دادند، اما امام با آیات قرآن و دستور خدا، راه درست مجازات شرعی را بیان کرد. اکنون که معتصم بر تخت سلطنت تکیه زده بود، فکر انتقام را در سرش می‌پروراند. وقتی به گذشته‌ها می‌اندیشید و به یاد می‌آورد محمد بن علی - امام جواد - چندین بار آنان را رسوا کرده، انگیزه‌ی انتقام در ذهنش تقویت می‌شد. از این رو به سراغ دختر برادرش رفت. او نقطه‌ی ضعف «ام‌فضل» را می‌دانست و فهمیده بود دل خوشی از شوهرش ندارد و گرفتار احساسات زنانه بوده، به همسر دیگر امام [صفحه ۶۸] حسادت می‌ورزد. «ام‌فضل» را مناسب‌ترین راه برای عملی کردن نقشه‌ی شومش می‌دید. با جعفر، برادر ام‌فضل نقشه‌اش را در میان گذاشت و او را هم برای کشتن امام تحریک کرد. سه نفری - معتصم، جعفر و ام‌فضل - فکرهايشان را روی هم ریختند. ام‌فضل زیر چشمی به دانه‌های انگوری که به مرور کم می‌شد، نگاه می‌کرد و نفس نفس می‌زد. می‌دانست چه خیانتی در حق شوهرش می‌کند. پس از کم شدن نوزده حبه‌ی انگور، وقتی به یاد آورد که بیوه خواهد شد، فریادی زد و به گریه افتاد. امام به ام‌فضل - همسر بی‌وفایش - نگاه کرد و متوجه عمل خائانه‌ی او شد فرمود: - زن! می‌دانی چه کردی؟ ام‌فضل فقط گریه می‌کرد و حرفی برای گفتن نداشت. حضرت دوباره فرمود: - به خدا قسم! خدا تو را به مرضی مبتلا خواهد ساخت که هیچ راه درمانی برای آن پیدا نمی‌کنی؛ حتی از بازگو کردن دردت نیز شرم خواهی کرد. دو روز بعد انگور مسموم اثر خود را گذاشته و امام در غربت به شهادت رسید. [۱۳].

## باورقی

- [۱] حجر اسماعیل محلی است کنار خانه‌ی خدا که دیواری کوتاه و به شکل نیم‌دایره دارد و محل دفن حضرت اسماعیل علیه‌السلام و هاجر علیها‌السلام و هفتاد پیغمبر است.
- [۲] کشف الغمه ج ۳، ص ۱۵۵.
- [۳] شیخ مفید، ارشاد، ص ۳۲۵.
- [۴] اثبات الهداء، ج ۶، ص ۲۰۱.
- [۵] عود یکی از وسایل موسیقی، شبیه تار است.
- [۶] مناقب، ج ۴، ص ۳۹۶.
- [۷] وسائل الشیعه، ج ۱۶، ص ۴۹۹؛ مکارم الاخلاق، ص ۱۴۵.
- [۸] فروع کافی، ج ۵، ص ۳۴۷، ح ۲.
- [۹] الخرایج و الجرایح، ج ۲ ص ۶۶۵، ح ۵.
- [۱۰] معانی الاخبار، ص ۲۹۰.
- [۱۱] سجستان نام قدیم سیستان است.

[۱۲] تهذیب الاحکام، ج ۶، ص ۳۸۴.

[۱۳] بحار الانوار، ج ۵۰، ص ۱۷.